

# مادر مرا ببخش

نوشته: محمدهاشم انور

یک هفته پیش به روز مادر نموده بودم. خورد و بزرگ، دختر و پسر، بخصوص دختران و پسران که در حدود هفت الی پانزده سال عمر داشتند، کوشش میکردند؛ تا مطابق توان خود، تکه پیراهن، جراب، دستکول، سامان آرایش، عطر، پوستکارت یا دسته گلی خریده و بعد از تبریکی و دستبوسی، به مادران خود هدیه نمایند. روزها به کندی گذشتند. با گذشت هر ثانیه روز مادر نزدیک میشد. کسانی که مادر داشتند، خوش و خندان بوده و در وجود خود یک نوع هیجان احساس می کردند؛ ولی کسانی که مادران مهربان خود را از دست داده بودند، با دل های عقده داشته بی خود، می اندیشیدند، که به کی هدیه بدهند؛ دست های کی را ببوسند و در آن روز فرخنده، کی دست نوازش به سرشان خواهد کشید.

نجیب صنف هفتم مکتب است. او یکی از شاگردان لایق صنف بوده و به مضمون دری علاقه وافر دارد. پدرش در یکی از اداره های دولتی مامور میباشد. مصارف شان از معاش پدر و دستمزد که مادرش از شستن لباس های مردم به دست می آورد، صورت می گرفت. او دو برادر و دو خواهر کوچکتر از خود دارد. زندگی بخور نمیر شان، رقت بار میگذشت. نجیب و همصنفانش منتظر آمدن معلم دری بودند؛ چون روز مادر فرا رسیده بود. معلم روز قبل، وظیفه داده بود؛ تا همه شاگردان مقاله هایی ترتیب و در ساعت مضمون دری به خوانش گیرند. نجیب از یک هفته قبل اندیشیده بود، که به مادرش چی تحفه بدهد. نه پولی در جیب داشت و نه امکانات خریدن چیزی برایش میسر بود. او خیلی جگرخون و متأثر معلوم میشد؛ چون توان خرید یک پوستکارت را هم به مادرش نداشت. افکار مغشوشش را آمدن معلم پاره ساخت. لحظه بی بعد هر یک به نوبت مقاله های شان را به خواندن گرفتند. نوبت به نجیب رسید. او مقابل صنف قرار گرفت؛ پاهایش می لرزیدند؛ در تمام بدنش سستی و یکنوع رخوت احساس کرد. او به چهره معلم و همصنفانش نگریسته و مقاله را شروع به خواندن کرد:

- مادر...! مادر مرا ببخش... مرا ببخش... به خاطر که نتوانستم تحفه بی ناچیز برایت تهیه بدارم. از یک هفته میکوشم؛ تا پولی به دست آورده و برای تو هدیه بی بدهم. مادر...! میدانم تو که مرا به دنیا آوردی، خیلی رنج ها کشیدی... بزرگم نموده و به مکتب شاملم ساختی؛ تا

تحصیل نموده و برای جامعه خود یک فرد زحمت کش، خدمتکار و صالح باشم. مادر...! امروز نمیتوانم برای تحفه بدهم... مرا ببخش... مرا ببخش.

شاگردان همه کف زدند. نجیب اشک هایش را سترده و بعد از نگاهی به معلم ادامه داد:

- خدایا..! امروز روز همه مادر هاست. تعداد زیاد دختران و پسران به مادران خود، برابر به توان و وضع اقتصادی شان هدیه خریده اند؛ تا به مادران خود تقدیم کنند؛ ولی من چیزی ندارم؛ تا امروز برای تقدیم ندارم. پدرم پول ندارد، که برایم بدهد؛ چون او یک مامور پایین رتبه یی دولتی است. او اگر محبت مرا نسبت به مادرم احساس هم کند؛ اما از کجا و چطور برایم پول بدهد. هستند کسانی که مانند من، برای خرید یک پوستکارت پنج افغانیگی حیران و درمانده اند. من و مانند من چطور کنیم و از کجا نماییم؛ تا به مادران خود تحفه بدهیم. خداوندا...! به درگاه تو که پیدا کننده و خالق زمین و آسمان هستی، التجا میکنم؛ تا برای همه کسانی که مانند من و خانواده ام هستند، کمک و معاونت کنی. آه...! مادر جان...! مادر قشنگ و زیبایم...! مادر مهربانم...! مرا ببخش، که هدیه یی برای تهیه کرده نتوانستم... مادر مرا ببخش.

ورق از دست نجیب به زمین افتاد؛ هق هق کنان به گریستن شروع کرد؛ به جایش نشسته و هر دو آرنجش را بالای میز گذاشت؛ سرش را با دو دست محکم گرفت و گریست. اشک از چشمان معلم و همصنفانش سرا زیر بود. همه جگرخون و غمزده مینمودند. به اشاره یی معلم یک شاگرد برخاسته، پول جمع کرد. معلم نیز پنجاه افغانی داد. جمله پول مبلغ یک صد و پنجاه و سه افغانی شد. معلم به طرف نجیب نزدیک شد. در حال که پول ها را بالای میز، مقابل او میگذاشت، گفت:

- نجیب جان...! گریان نکو... اینه رفیقای کمکیت کدن؛ تا چیزی به مادریت بخری.

نجیب با شنیدن صدای محبت آمیز معلم دری، دستانش را از صورت دور ساخت و با لحن جدی گفت:

- معلم صایب...! مه گدا نیستم، که به مه پول جمع کدین. مقاله مه به خاطر به دست آوردن پول نبود. مه حقیقت زندگی اکثر شاگرد ها ره نوشته کده بودم. لطفاً پیسای (پول های) همه ره پس بتین، مه نمیگیرم.

معلم از سخنان مغرورانه یی نجیب لبخند زد و پول را به شاگردان واپس کرد. معلم در حال که تبسم بر لب داشت، به شاگردان گفت:

- رفقا...! هدیه و تحفه دادن به مادر، یک چیز حتمی و ضروری نیست. آگه کسی پول داشت، چیزی میخره، ده غیر او، مادر از کودکش آزرده نمیشه. همین که به مادر تان تبریکی داده و دستایشه ببوسین... مادرتان بسیار خوش میشه. زندگی معلمین و مامورین چندان فرقی نداره... همه ده یک کشتی سوار می باشیم؛ همه ده غربت و بیچاره گی زندگی میکنیم. شکم همه<sup>ه</sup> ما و کودکان ما گرسنه اس.

زنگ ختم تفریح زده شد. آنها به اندازه بی تحت تاثیر مقاله بی نجیب رفته بودند، که متوجه زنگ شروع تفریح نشده بودند. یک ساعت بعد شاگردان از مکتب رخصت شدند. هر کدام به سوی خانه روان بودند و عجله داشتند؛ تا مادر خود را ملاقات نمایند. نجیب با قدم های تند به سمت خانه روان شد؛ وقتی به حویلی داخل گردید، متوجه شد، در اتاق شان کسی نیست. او وارخطا گردید؛ ولی بعد متوجه شد، که یک خواهر و یک برادرش مکتب رفته اند. نجیب به سوی اتاق های صاحب خانه روان شد؛ تا از مادر بپرسد. به دروازه<sup>ه</sup> دهلیز همسایه رسیده بود، که صدای باز شدن دروازه<sup>ه</sup> حویلی را شنید. او به عقب دید؛ مادر، خواهر و برادر کوچکش بودند. نجیب به آنها نزدیک شد و سلام داد. دست مادر را بوسید و روزش را تبریک گفت. همه داخل اتاق شدند. قبل از آنکه نجیب سوال کند، مادرش با خنده بی نمکین گفت:

- نجیب جان...! رفته بودم بازار... مامایت صبح کمی پول آورده بود. ازی که بوتایت ( بوت هایت ) بسیار کهنه شده بود؛ بریت یک جوهره بوت، یک پطلون و یک یخن قاق خریدم. نجیب ذوق زده شد. دستان مادر مهربان خود را بوسید و به چشمانش مالید.

پایان